

زینبایدا هیوس

ردای خاکستری

دخترک باردای خاکستری! کس بافتات پنجه کون می نماید... دخترک، دخترک، از آن کیتی؟

از آن مادرم... یا شاید از آن پنج کس. اگر تو خوابی - از آن تو خوابم بود.

دخترک باردای خاکستری! آیادسات بانوازش آشناند؟ نازنین! چه بر سر چشانت آمده است؟

این چشمان برکنده، این چشم خاندت راست همچون خیره چشمان مادرم

دخترک باردای خاکستری!

باجه بازی می کنی؟

چیت آنچه از من پنهان می داری؟

آیا فرصتی ست برای بازی،

در ازدحام این بره کار؟

اکنون می بیدرتی سپی را بگلم،

اکنون می بیدرتی سپی را بپرکنم،

اکنون می بید او را در قهری را بر باد بدم.

میالای بندهای کوچک را بکنم.

دخترک باردای خاکستری!

دخترک با چشم خاندت،

با من بگو، چیت نامت؟

هر کسی مراد نامی می شناسد

تو نیز مرا چه دوست داری خطاب کن.

بعضی مرا تفرقی نامند

بعضی دشمنی بعضی

تردد

یاد دل تمبکی.

کروبی مرا لال نام می نهند.

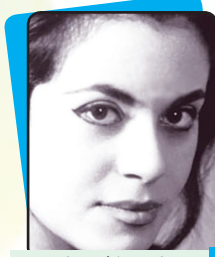
کروبی دیگر... .

و مادرم «مرک»، فراق خطابم می کند.

آه دخترک باردای خاکستری!

ترجمه فریده حسن زاده

کتاب شعر زنان جهان



غاده السمان

هنوز خیره شدن در چشمان تو

شید لذت بردن از شردن ستاره

در یک شب صحرا می است

و هنوز اسم تو تنها اسمی است

در زندگی من

که پنج کسی نمی تواند چیزی در موردش بگوید

هنوز یادم می آید

رود... رود... غار... غار... و زخم... زخم

و به خوبی بوی دستان را یاد دارم

چوب آبنوس و اووی عربی پنهان

که بوی شب هاز کشتی بلای می آید

که به سوی ناشناخته های روند

اگر خبره ام غاری از بیخ نبود

به تو حرفی تازه می گفتم.



حافظ شیرازی

دوش سوادی رنش کفتم ز سر سیرون کنم

گفت که ز خبر تادیر این مجنون کنم

قاش را سرو کفتم سر کشید از من به خشم

دوستان از راست می رنجید ملام چون کنم

کنده ناخجیده کفتم و بر امعدو رودار

عشوه ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردویی می کفتم زان طبع نازک بی گناه

ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا تا بکی

ربع را بر بزم زخم اطلال را همچون کنم

من که در بوم به کنج حسن بی پیمان دوست

صد گلدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن

تادعای دولت آن حسن روز افزون کنم



اوکتایو یاز

والان های بی پیمان خاطر،

در بلای باز به اتاقی خالی

که در آن تمام تابستان با یکجای می پوسند،

آنجا که کوه های عشق از درون می سوزند،

چهره ای که چون به یادش می آورم محو می شود،

دستی که چون لمس می کنم تکه تکه می شود،

مویی که عکسبوت هاد استوب

بر بلندای سالیان و سالیان گذشته می اند

در سنگینی پیشانی ام. جسمی کنم،

می جویم بی آنکه باجم، من یک خطه را می جویم،

چهره ای از آذرخش و اضطراب

که میان شانه های اسیر در شب می دود،

چهره بان در باغ بیدای،

آبی که با ساجت در کنارم جاری است،

می جویم بی آنکه باجم، به تنهایی می نویسم،

کسی اینجا نیست، روز فرو می افتد، سال فرو می افتد،

من با خطه سقوط می کنم، به اعناق می انجم،

کوره راه نمیدانی روی آینه ها

که تصویر سنگت مرا تکرار می کند

پای روزهای گدازم، بر خطه های فرسوده،

پای افکار سیاه ام می گدازم،

به جسمی یک خطه پارسید ام می گدازم،

من آن خطه را می جویم که به دلکشی پنده ای ست،

من آفتاب را در ساعت پنج عصر می جویم

که آرام بر دیوارهای سنگینی فرو می افتد،

زمان انبوه میوه هایش را می رسانید

و چون ترک بر می داشتند دختران دوان دوان

از اندرون گلی رنگ آن با سیرون می آمدند

و در حیطه های سنگی مدرسه شان پرکنده می شدند،

یکی از آنان با قامتی بلند می پامیز

و جامه ای از نور در زیر آسمان می خرامید

فضا به گرد او می پیچید

و با پوستی دیگرش می پوشاند که طلایی تر و شفاف تر بود...

محبوبه مهبودی

مادر دمان ساده ای از نسل الیم،
رقصنده با سمفونی فصل چولیم

در دمان تصویر رنگ و پوست داریم،
نمناکی حس غزل را دوست داریم

جنس نگاه ما به جز چادری نیست،
پرچین چشم ایمانی آجری نیست

دستان ما با لمس فراموشی است،
نخن شب ما مینویسد اینک خردت

یلاق فصل بود فلان کنج خاک است،
وقتی عبور از ازل عریانی ملاک است

با عطرنی در تنگدای سخت پر شیب،
ما سفره فلان طعم گندم دارد و سیب

ای خاندل هم یک حساب ساده دارد،
تنها سکوت بعضی ما را می شمارد

ای کوزه های مرده در بن بست شاید،
این کوزه از آغازتان دوری، ناید

مالا نشینان غزل از پشت آدم!
حواکمی گفت این چنین نسلی ترا دم

طشت تفاوت های احساسات لبریز،
پر می کنیدی افکار تان را از رنگ ریز؟

ما خون تاسیان در عهد شیشه داریم،
در سوختن بطن لیلاریشه داریم

مادر زلفان سحر بل می زند،
یعنی که از اصلت نباید ساده افتاد

بلیک نعل زرین خرمن بلای از نور،
پهنای شب را می شود پر کردن از دور

در بهشت رنگ رقص بادمان پرچین،
بیداست مشور همان تویی آیین

با ما سفر، حتی اگر این پای ننگ است،
هر چند بنش تپه همان پاره سنگ است

ای خاندل، بیدو با اصل چویل است،
این واژه ها ز تو ختری، از نسل ایل است

منتظر اخبار و مطالب شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی شود.

iman.zare.1981@gmail.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع

برشی از منظومه سنگ آفتاب

ترجمه احمد میرعلایی

